

# سیاهپوش

ناصر نبوی

۱

شب اولی که سیاهپوش رانشسته پشت میز کار دید، فکر کرد باز خیالاتی شده. در را که باز کرد، دو چشم سفید براق توی تاریکی چرخید سمت دروا همان توی درگاه قدمی پس رفت. بعد که دل به دریا زد و دست برد به کلید مهتابی، سیاهپوش در آخرین سکسکه های نور، انگار آب توی آفتاب، ناپدید شد. باترس ولرز رفت سمت میز که در کنج سایه روشن اتاق کنار پنجره بود و خیره شد به برگه های پراکنده روی شیشه ی میز. شقیقه هایش یک باره گر گرفتند. برگه ای را که داشت می افتاد، از لبه ی میز برداشت و بادیدن جای خالی جمله های شب پیش، حاصل چهار ساعت کار بی امان، زانوهایش سست شدند و برگه به دست، حیران سرگرداند به چهار سوی اتاق؛ به پنجره که درست روبه روی در باز می شده به منظره ی خیابان بیرون که آن ساعت شب خلوت بود و بی رهگذر، به قفسه های فلزی پر از کتاب کنار میز و به تابلوی چوبی آویزان از دیوار، تصویر مردی طناب پیچ شده بر زمینه ای خاکستری با خط های میله ای شکل سفید. برگه های بعدی دست نخورده بودند، بی حثا نقطه ای که نشان از حضور سیاهپوش داشته باشد. فکر کرد شاید اشتباه دیده. باقی برگه ها را گشت، هر چه

برگه بود روی میز از ذهنش گذشت که انضباط این جور جاها به کار می آید. اگر به خودش عادت می داد که نوشته هایش را هر شب قبل از خواب مرتب کند و توی کمدهش جا بدهد، حالا دنبال یک برگه این طور سرگردان نمی شد. اما خودش هم می دانست تقصیری ندارد. خوب یادش بود که برگه ها را گذاشته بود لای یکی از همین پوشه های روغنی، پوشه را هم گوشه ی میز، زیر سه تا کتاب جلد زرکوب که دنیا را آب هم ببرد، چیزی شان نشود... اما حالا؟ برگه ی اول همان بود که روی میز بود، یک دست سفید، اما با گوشه های تاخورده و چروکیده که نشان می دادند دست نخورده نیست. احساس کرد سرش داغ و گلویش خشک شده. دنبال آب گشت. روی میز پارچ نبود. یادش آمد که یخچال کوچکش را مقابل تخت گذاشته تا نیمه شب هر وقت تشنه و پریشان از خواب پرید، آب فقط با چند قدم فاصله در دسترسش باشد. پارچ و لیوان را از توی یخچال برداشت. دستپاچه دو لیوان آب ریخت و سر کشید. خنکی آب که از حنجره اش سرازیر شد به نای و معده، احساس کرد سبک شده؛ برگشت و نشست پشت میز. برگه ی سفیدی پیش کشید. از توی قلمدان با نقش خراطی شده ی آهوی **هدایت** خودنویسش را برداشت و خیره به عطف کتاب های پیش رو کشید جمله های شب گذشته را به خاطر بیاورد. چیزی به ذهنش نرسید. دنبال برگه ی دوم گشت. شماره ی دو را که دید، خیالش راحت شد و در سایه ی سکوتی که نیمه های نوشتن، با بوق ماشینی در بیرون فرو ریخت، برگه های باقیمانده را به دقت خواند. تصویر اول داستان که یک آن در ذهنش جرقه زد، بی معطلی نوک خودنویس را گذاشت روی سفیدی براق برگه و یک نفس نوشت:

"برف، پل خلوت و نور تار تیرهای برق که در یک ردیف طولانی ذرات مه را از هم می شکافد و مردی که یک لحظه هست، به چشم می آید، قدم زنان روی پل با سر فرورفته در یقه ی پالتو و بعد ناگهان غیب می شود..."

خودنویس را گذاشت روی میز. برگه را برداشت و یک بار جدا و بار دیگر، همراه باقی برگه ها خواند. خوش آهنگ بود و به دل می نشست. توصیف ها جاندار بود و زبان دست انداز نداشت. فکر کرد امشب حتا بهتر نوشته و دست هایش را با سرخوشی مطبوعی از هم باز کرد. سرش را عقب برد و خمیازه کشید. به ساعت رومیزی نگاه انداخت. از نیمه شب گذشته بود. یادش آمد همین فردا قرار است عده ای ناشناس برای بازدید به اداره بیایند و همه ی کارمندا باید سر ساعت در دفتر کارشان حاضر باشند. برگه ها را به ترتیب شماره دسته کرد و گیره را گذاشت بالای برگه ها، سمت چپ. کشوی وسط میز را پیش کشید. داستان را گذاشت لای یکی از پوشه ها. در کشو رابست و قفل کرد و کلید را بیرون کشید. رفت سمت چوب رختی که بین تخت و در بود. کلید را توی جیب شلوارش گذاشت، لباس هایش را در آورد و لباس خواب

پوشید. کنار پنجره رفت. پرده را کشید. مهتابی را خاموش کرد و بی تاب خواب روی تخت دراز کشید و روبه دیوار غلت زد و بی تکان ماند توی تاریکی.

## ۲

شب دوم، طرف غروب، در را که باز کرد، سیاهپوش پشت به نور نارنجی بیرون پنجره ایستاده بود کنار میز. یک پاراروی پای دیگر انداخته بود، برگه ای رابه یک دست گرفته بود و با دست دیگر سطری را قلم می گرفت. چشم ها، همان دو گلوله ی سفید براق، بعد از آنی مکث، بالا آمدند و روی او ثابت ماندند. احساس کرد گوشت تنش را با میخ می تراشند و با نفسی که ثانیه ای دیگر برای ابد به ریه هایش بر می گشت، رو گرداند و در را محکم به هم کوبید. پشت به در، نفس زنان روی راهروی آپارتمان وا رفت. ده دقیقه بعد در را آهسته باز کرد و کلید برق رازد. برگه ها انگار با باد بیرون ریخته بودند روی موکت کف اتاق. رفت، خم شد و تند تند جمع شان کرد. ایستاد و یکی یکی نگاه شان کرد. یاد برف بیرون افتاد که چطور همه جا را سفیدپوش کرده بود: ردیف بیدهای لخت دو طرف خیابان، جوی های یخ بسته ی راکد و سر و شانه ی عابران بی چتر را که با عجله از خیابان به کوچه پس کوچه ها می پیچیدند و ناپدید می شدند. کاغذها را مشت کرد و کوبید روی میز. صندلی را عقب کشید. خواست آن راهم بلند کند و بکوبد به دیوار که دید دیگر رمقی برایش نمانده. نشست، پاها را زیر میز دراز کرد و با دو کف دست پیشانی اش را چسبید. نمی دانست چه خطایی ازش سر زده که سیاهپوش باز پیدایش شده. دفعه ی اول، درست سه سال پیش دیده بودش، زمانی که روی مجموعه ی اولش کار می کرد و سیاهپوش شبی از شب های مه گرفته ی زمستان، انگار روی تیغ نور ماه سر خورد تا توی اتاق و کنارش پشت میز دست به سینه ایستاد و با سر اشاره کرد به سطرهای اول یک داستان که تمیز و حروف چینی شده روی میز بود و تیغه ی یک دستش را عمود کرد روی کف دست دیگر، لحظه ای به همان حالت ماند و بعد یک باره غیب شد. وقتی یخ کرده و نیمه جان، سطرها را دوباره خوانده بود، دلیل حرکت سیاهپوش را فهمیده بود؛ اما حالا هیچ از کارش سر در نمی آورد. داستان را در ذهنش مرور کرد:

تویسنده ای نیمه شبی از آن نیمه شب های سرد و مرگ زده که زمین و زمان می شود یک علامت سؤال مشکوک جلوی دو چشم آدم و آدم رابه دلشوره می اندازد که نکند بی خبر دارد توی یک دهان باز بی پایان راه می رود، در بازگشت از خانه ی دوستی و در راه خانه ی دوستی دیگر، روی پلی که دو پاره ی شهر را مثل دو وصله ی ناجور به هم وصل می کند، به طرز سؤال برانگیزی ناپدید می شود. هر دو دوست نگران اند و در پاسخ سؤال های راوی - خبرنگار صفحه ی ادب و هنر معروف ترین روزنامه ی شهر -

هر کدام چیزی می گویند. اما چون حرف ها همه ضد و نقیض است، کم کم کار به جایی می رسد که این دو دوست، دوست گم شده شان را فراموش می کنند و شروع می کنند به متهم کردن همدیگر تا در نهایت داستان به شکل طنزآمیزی در اوج دعوی آن دو خاتمه می پذیرد، بی این که بالاخره معلوم شود به سر آن دوست بخت برگشته چه آمده."

خُب، این کجایش ایراد داشت؟ همه چیز طبق قاعده پیش رفته بود: بایدها و نبایدها. به سه سال گذشته فکر کرد. کوشید لکه ی سیاهی پیدا کند، نقطه ی ابهام دلهره انگیزی، تا دلش کمی قرص شود: وقتی گناه کاری این قدر از اتهام نمی ترسی که وقتی بی گناهی و فی البداهه با آن مواجه می شوی. کجا خوانده بود؟ هر چه فکر کرد، یادش نیامد. این جور مواقع آدم کم حافظه هم می شود. یک باره از تصوراتهام وحشت کرد. کلمه ای یک لحظه برایش تداعی شده بود و حالا شده بود و سوسه ی خیالش؛ دست از سرش بر نمی داشت. پیشانی اش را بیشتر فشار داد و پوست پیشانی را با سرانگشت از یک طرف به طرف دیگر لمس کرد. چشم بست و توی تاریکی دنبال کورسویی گشت: حرفی که نباید می زد، کتابی که نباید می خواند، جایی که نباید می رفت و آدمی که نمی بایست می شناخت. چیزی به ذهنش نرسید. تنها همان گوی های سوسوزن بنفش بود که وقت هایی که اسیر شست خیالات می شد، پیش چشمش نقش می بستند و چرخان و بازی کنان دور می رفتند و نزدیک می آمدند. چشم باز کرد و صندلی را چرخاند سمت پنجره. بیرون، لکه ای از روی ماه کنار رفت. ماه کامل درخشید و پرک های برف چرخید و نشست روی شیشه؛ آب شد، چکید پایین. از پشت صندلی بلند شد، راه رفت و برگشت؛ برگشت و راه رفت. خسته شد. نشست لبه ی تخت. زل زده پرزهای نقش پنجه ی پلنگ خشمگین که روی چین پتو بالا آمده بود. پتو را صاف کرد و دراز کشید. چشم دوخت به سیم ها که از چهار گوشه ی سقف راه کشیده بودند سمت بالای در. نگاهش به ترک کوچکی افتاد که روی دیوار کنار در رد باریک و مرده ای به جا گذاشته بود. فکر کرد جایی قبلاً حتماً این ترک را دیده و یادش آمد هفته ی پیش شبی خواب دیده که یکی از همین دیوارها ترک برمی دارد و باز می شود و یک عده ناشناس با صورت های پوشیده در پارچه از لای گرد و غبار به اتاق هجوم می آورند و او را مات و ترسیده از پشت میزش بلند می کنند و دست بسته و مبهوت با خودشان می برند. پریشان یاد خواب، چشم گرداند سمت قفسه ها. از تخت پایین آمد و رفت ایستاد جلوی قفسه ی اول. نخوانده زیاد داشت، اما خوانده ها برایش جذاب تر بودند؛ به خصوص این یکی که چهار باری شاید هم بیشتر باید خوانده باشد. زل زده عینک دوره گرد **هدایت** و اسم کتاب را دوباره خواند. بعد آن را باز کرد و ورق زد. کلمه ها از پیش در ذهنش حاضر بودند؛ به سطرهای اول که نزدیک تر می شد،

بزرگ‌تر و روشن‌تر می‌شدند؛ تا وقتی چشمش به آن‌ها افتاد، با حروف سربی ریز، فرسوده و متروک، انگار جان داده روی کاغذ. کتاب را بست و سر جایش گذاشت، میان باقی کتاب‌های هم‌شکل و هم‌رنگ و هم‌اندازه. روگرداند و از پشت قاب دو تکه و بخار آلود پنجره دید جغدی روی بام ساختمان روبه‌رو هوهو می‌کند. فکر کرد اتفاق است دیگر؛ پیش می‌آید. از این بدترش را دیده بود، بلاهایی که به سر بقیه آمده بود. دل خوش کرد به گرمای بخاری زیر پنجره و نشست پشت میز؛ برگه‌ای را پیش کشید، عین برف. به سرش زد از پله‌های ساختمان پایین بدود، پا بگذارد روی برف بیرون، اصلاً لگدمالش کند و یخ‌زده از سرما پناه بیاورد به داخل خانه، تا فردا همه از روی جاپاهای روی برف بفهمند یکی همین دیشب با تمام وجود از این جار شده است؛ اما تاب و توانش به آخر رسیده بود، ذهنش آشفته بود و هیچ تمرکز نوشتن نداشت. بی‌هدف، نوک خودنویس را کشید روی سفیدی برگه و خط خطی کرد. برگه که پر شد، لابه‌لای خط خطی هادو جای خالی چشمش را گرفت. از توی جای خالی هادو چشم گرد و درشت در آورد و جای مردمک‌ها دو نیم کره کشید، یکی روشن، یکی تاریک. برگه را مچاله کرد و انداخت توی سطل پلاستیکی پای میز. بعد با در خودنویس روی میز ضرب گرفت. پاهار شروع کرد به تکان دادن و بالاتنه‌اش را روی پشتی صندلی یله کرد. باورش شد که شانه‌هایش هنوز دو تان نشده. پاهای خسته شد، دید ضبط صوت روی ستون کتاب‌های زیر میز به برق وصل است. دست برد ضبط را روشن کرد و همراه زیر و بم ملایم موسیقی سر گذاشت روی دست‌ها. چشم‌ها توی گرمای اتاق گرم و گرم‌تر شدند تا خوابش برد.

### ۳

سه روز بعد، عصر، دوباره دیدش، این بار توی نور روز. روز و شب نمی‌شناخت انگار. با خودش عهد کرده بود که دیگر جانزند؛ اما نتوانست. در را که با فشار نرم دست پیش راند توی اتاق، سیاهپوش پوشه‌ای را داشت ورق می‌زد. هُق کوتاهی که ناگهان از گلوی بیرون جست، سیاهپوش را هوشیار کرد. بعد که دوید سمت جای خالی پشت میز، دست نوشته‌ها از لای پوشه‌ها روی موکت پخش شده بودند. ایستاد و چشم‌گرداند به آن همه پوشه که دورتادور اتاق ریخته بودند. سراسیمه رفت سمت میز و کتله‌ها را بیرون کشید. لخت و خالی بودند، بابدنه‌های رنگ برگشته و فرورفته. کتله‌ها را رها کرد و خم شد از روی موکت پوشه‌ای را برداشت. روی پوشه با ماژیک مشکی درشت و خوانا نوشته شده بود: بن‌بست. ذهنش پرسه زنان گشت و رفت و رسید به آن اولین داستان چاپ شده‌اش. پوشه را باز کرد. برگه‌های کاهی خالی با باد تکان خوردند و بالا آمدند. نگاه کرد به پنجره. مردی آمد روی بام خانه‌ی روبه‌رو. در

قفس جغد را باز کرد و چیزی که از آن فاصله به نظر می رسید باید تکه ای گوشت باشد، گذاشت توی قفس. باد پرده را روی پنجره کشید. برگه ها از میان پوشه موج برداشتند و چند قدم دورتر روی موکت نشستند. اتاق سرد شده بود. پوشه را انداخت و پنجره را بست. پشت به پنجره ایستاده ماند و به فکر فرو رفت. نفهمید دستش چطور رفت به برگه ای که افتاده بود روی پنجه ی پایش. پشت و روی برگه سفید بود. برگشت و از پشت پنجره باز به بیرون نگاه کرد. آسمان سرخ بود. برف بند آمده بود و خیابان، خلوت و تابیی نهایت، سفید. چند روزی باید می گذشت تا آن همه برف که بر سر و روی شهر باریده بود، آب شود. چفت پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد. سوز باد به صورتش چنگ انداخت. پیاده روی پایین ساختمان را نگاه کرد. ماه رویی از پیاده روی می گذشت. بلند بلند با خودش حرف می زد و توی هوا برای مخاطبی نامعلوم خط و نشان می کشید. دید دختر دورتر کنار خیابان ایستاد سر خط کشی عابر پیاده و به ساعتش نگاه کرد. خنده اش گرفت و دنبال جغد نگاه کرد به بام روبه رو. قفس را نمی دید. سرش را جلو تر برد تا بلکه جغد را ببیند که بوق تیز و کشداری بلند شد، بعد سر و صدای یک عده ناشناس از آن طرف خیابان. کمی طرف دیوار سمت چپ پنجره چرخید و به دقت به مسیر صدا نگاه کرد. چشمش به لکه های قرمز پراکنده ای افتاد که روی برف شُرّه کرده بودند. کسی از میان جمعیت اطراف اتوبوس، پارچه ی سفیدی را کشید روی جنازه ی دختر. دلش فشرده شد. برگه ی توی دستش را میان انگشت ها میچاله کرد و پرت کرد کف اتاق. چفت پنجره را انداخت، پرده را کشید و برگشت. اتاق از هجوم برگه های یک دست سفید شده بود. خم شد و برگه ی بعدی را برداشت. برگه را نگاه کرد، میچاله کرد و انداخت. رفت سراغ باقی برگه ها؛ تک تک شان را نگاه می کرد، میچاله می کرد و می انداخت. بعد مشتش را باز کرد و بست. نفسش را بیرون داد و از میان تل میچاله های کف اتاق تلوتلو خوران سمت دیوار راه باز کرد. کلید برق را زد. برگشت، خودش را انداخت روی سیاهی تخت و با جیر جیر فنرهای تخت چشم بست.

#### ۴

هفته ی بعد، شبی بعد از ساعتی گشت و گذار بی هدف توی فروشگاه های اطراف، به خانه که برمی گشت، لابه لای جمعیت توی پیاده روی همان چشم ها را دید که میان آن همه نور رنگارنگ و رقصان برق می زدند. نورهای یک باره مات شدند، دلش پایین ریخت و همان وسط پیاده روی میخکوب ایستاد. یعنی هنوز هم دست بردار نیست؟ فکر کرد لابد دنبال طعمه ی تازه ای می گردد. سر گرداند و نگاه کرد، بلکه باز خیالاتی شده باشد. مردی با بارانی سیاه دور می شد. موهای سرش در نور نئون بزرگ

یک مغازه‌ی پیتزافروشی لحظه‌ای به چشم آمد که انگار جوگندمی بود. هیچ وقت دقت نکرده بود که سیاهپوش جز آن دو چشم سفید درخشان نشانه‌ی دیگری هم دارد یا نه، علامتی که بتوان با آن به یک نگاه شناختش و حالا چیزی به خاطرش نمی‌آمد. سیاهپوش لابه‌لای جمعیت ناپدید شده بود. از پله‌های ساختمان که بالا می‌رفت، خیالش از همیشه آسوده‌تر بود؛ میز و صندلی را فروخته بود؛ نوشته‌ها، چاپ شده و چاپ نشده، همه را دور ریخته بود و دیگر چیزی برایش نمانده بود که مایه‌ی هراسش باشد، جز کتاب‌ها که هر کاری کرده بود نتوانسته بود از آن‌ها دل بکند. فکر کرد این همه آدم هر روز توی این شهر کتاب می‌خرند و توی قفسه‌هاشان می‌گذارند؛ یا می‌خوانند یا نمی‌خوانند؛ در هر صورت کی می‌تواند ایرادی به آن‌ها بگیرد که چی می‌خوانند و چرا؟ کلید را که می‌چرخاند، توی ذهنش دنبال یک کتاب نخوانده‌ی مهم می‌گشت، از آن‌ها که مرتب کنار هم چیده بود روی بالاترین ردیف قفسه‌ها که حتا زمانی که روی تخت دراز کشیده باشد هم پیش چشمش باشند. در را باز کرد و وارد شد. کلید برق را که زد، توی روشنایی گردگرفته دید قفسه‌ها وارونه افتاده‌اند کف اتاق، روی جای خالی میز و صندلی، و کتاب‌ها این‌جا و آن‌جا روی هم تلنبار شده‌اند. میان خاک و غبار نزدیک‌تر رفت و اولین کتاب را از روی توده‌ای که تا زانویش بالا آمده بود، برداشت. **بوف کور** بود. جلدش را تکاند و باز کرد و ورق زد. برگه‌ها همه سفید. کتاب رابست و زل زد به برق فسفری موها و سایه‌ی کم‌رنگ سر هدایت. کتاب بعدی را برداشت. نیشخند نویسنده با آن کلاه لبه‌دار شطرنجی بالای آن جلد ساده‌ی نارنجی و ادارش کرد دراز بکشد روی تخت، کتاب را بالای سر بگیرد، باز کند و ورق بزند. برگه‌ها همه سفید. کتاب رابست و پرت کرد روی کتاب‌های کنار تخت. ستون کتاب‌ها، انگار برج بابل، فرو ریخت و هر کدام، انگار آجرپاره‌ای، گوشه‌ای افتادند. بعد خیره شد به سقف. ترک کنار در پهن‌تر شده بود و حالا روی دیوار چسبیده به تخت یک شیار سیاه و اریب انداخته بود. سر چرخاند و روبه دیوار چشم بست. توی تاریکی گوی‌های بنفش را دید که از میان حلقه‌ای نقره‌ای می‌گذشتند و نزدیک می‌آمدند؛ دور می‌رفتند و نزدیک‌تر می‌آمدند و باز ...

چشم باز کرد. دستی گونه‌اش را قلقلک داده بود؛ بعد خزیده بود تا روی موها و حالا داشت موهایش را نوازش می‌کرد. گلوله‌های سفید بالای سرش زیر آن خط خمیده و براق می‌درخشیدند. طنین قاه‌قاه و حشیانه‌ای در گوشش پیچید. وحشت زده سر برداشت. سیاهپوش چاقو را با هر دو دستش پایین آورد.

دی ماه ۸۳ با باز نویسی‌های بعدی